

خواب

◆ نویسنده: شهرام شفیعی
◆ تصویرگر: ستاره محمّدی



دکتر به این پیرمرد گفته: پدرجان، واضح می‌گویم... هر شب باید فقط غذای کوچک و سبکی بخورید و غذاهای تند هم برای شما خوب نیست... اما پادشاه به دکتر گفت: **خواهش می‌کنم واضح نگویند آقای دکتر. می‌ترسم یکهو حرف شما را قبول کنم!**

زن عمو هر شب برای پادشاه بی‌ترتیب‌ها یک ران مرغ کباب می‌کند. اما پادشاه لاله‌ی گوشش را نشان می‌دهد. بعد می‌گوید: «چه جالب!... این غذا، اندازه‌ی این خال گوشتی است که وقتی به دنیا آمدم، روی گوشم بود!»... بعد هم دوتا مرغ دُرسته‌ی فلفلی را با یک بسته نان برشته و یک سطل سیب‌زمینی سرخ‌کرده می‌خورد!

همین موقع پادشاه به پهلو چرخید و خودش را خاراند. میز شطرنج وسط اتاق بود و مهره‌ها رویش چیده شده بودند. پادشاه ملج‌ملوچی کرد و دوباره نفس کشید. **این بار، خروپفش مهره‌های شطرنج را جابه‌جا کرد!**... انگار پادشاه داشت با خروپف‌هایش شطرنج بازی می‌کرد! پدرم خمیازه‌ای کشید و به مهره‌ها نگاه کرد. یک لحظه صدای خروپف قطع شد. من هم خمیازه کشیدم و نزدیک بود روی صندلی خوابم ببرد. یکهو عموجان پادشاه با نیروی خروپف، یکی از سربازها را جابه‌جا کرد!... پدرم خوب به صفحه‌ی شطرنج نگاه



نصف‌شب صدای خروپف پادشاه، من و پدرم را از خواب بیدار کرد. ما همدیگر را توی راه‌پله‌ی ماریپیچ و تاریک کاخ دیدیم. صدا خیلی گوش‌خراش بود و ما وحشت کرده بودیم. مامان مثل روح از اتاق خواب آمد بیرون. یک قرص اعصاب انداخت بالا و گفت: «این بدترین صدایی است که در عمرم شنیده‌ام. **فکر کنم یک نفر دارد با گربه‌ی زنده و یک پنکه، کالباس درست می‌کند!**»

بعد از این حرف، مامان گوش‌هایش را با گوش‌ی صداگیر پوشاند و فریاد زد: «آدم اینجا شب‌ها هم آسایش ندارد. اگر یک شب به فکر خوابیدن در کمد دیواری بیفتم، حتماً توی غار می‌خوابم!»

با آن صدا، من فکر کرده بودم چند نفر دارند یک موتور جت را توی قفس میمون‌های وحشت‌زده، امتحان می‌کنند!

پدرم کمی از ناخن‌هایش را جوید و گفت: «شبیهِ

انفجارهای آتش‌فشانی است که گدازه‌هایش

روی چهارصد هزار تا شترمرغ می‌ریزد!»

ما رفتیم توی اتاق پادشاه بی‌ترتیب‌ها و دو طرف تخت‌خواب ایستادیم.

پادشاه آن‌قدر شدید خروپف می‌کرد

که بیج‌های تختش می‌چرخید! هر بار

نفس می‌کشید، پتو می‌رفت هوا! بعد

هم پدرم از زیر پتو، یک دانه کشمش

می‌داد به من تا بخورم!

پدرم گفت: «من نمی‌توانم با این صدا بخوابم. خروپف پادشاه به خاطر پرخوری است.»

بچه پخش شد! پدرم گفت: «سرش را زیادی دقیق تنظیم کرده‌ام! دارد برنامه‌ی تلویزیونی پخش می‌کند!»

تماشاچی‌ها بوق و طبل می‌زدند و گزارشگر هم فریاد می‌کشید! سروصدا نمی‌گذاشت بخوابیم اما حسابی سرگرم شده بودیم! بعد پادشاه دوباره وول زد. سرش جابه‌جا شد و دوباره خروپف کرد! پدر فکری کرد و به طرف حمام راه افتاد. من هم دنبالش رفتم تا ببینم می‌خواهد چه کار کند. پدر، وان حمام را پر از آب کرد و



تویش کمی شامپو بدن ریخت. بعد پادشاه را آورد و گذاشت توی وان! پرسیدم: **«یعنی خروپف به خاطر این است که زیر بغلش بوی بد می‌دهد؟!»**

پدر جواب داد: «نه... پادشاه کم‌کم بیدار می‌شود و فکر می‌کند خودش با پای خودش رفته حمام! بعد، تا صبح کف‌بازی می‌کند و ما هم می‌توانیم بخوابیم!»

گفتم: «پادشاه عادت دارد همه‌ی شامپو بدن را خالی کند توی وان. اگر یک قطره هم تویش بماند، نقشه‌ی ما را می‌فهمد!» پدر با ناراحتی، همه‌ی شامپو بدن را ریخت توی وان! پادشاه هی وول زد و خروپف کرد. بعد خواب شنا دید و شروع کرد به دست و پا زدن! کف، تمام حمام را تا سقف گرفت. من دیگر نمی‌توانستم پدر را ببینم! هر جوری بود، از حمام آمدم بیرون. اما حالا پادشاه داشت به‌جای خروپف، قُل قُل می‌کرد!

این بار پادشاه را با تخت‌خوابش بردیم بیرون و گذاشتیم توی پیاده‌رو! این کار زیاد سخت نبود. پادشاه برای پایه‌های تختش چرخ گذاشته بود. شما می‌دانید

کرد و بعد، اسبش را حرکت داد! با تعجب پرسیدم: «دارید بازی می‌کنید؟!» پدرم کمی ناخن جوید و گفت: «فقط یک دست!... شاید پادشاه توی خواب تقلب نکند!»

پادشاه دوباره نفس کشید و مهره‌ها را با خروپف حرکت داد! پدرم دستش را گذاشته بود زیر چانه‌اش و با دقت بازی می‌کرد! من چند بار خوابیدم و بیدار شدم. بازی ادامه داشت. تا وقتی که پادشاه یک

بار دیگر بازی را بُرد! بعد به همه‌ی مرغ‌های فلفلی بد و بی‌راه گفت و دوباره به پشت چرخید! گفتم: «اگر سر آدم درست روی بالش تنظیم شود، خروپف نمی‌کند. بالش هم باید مناسب باشد.»

پدرم فکری کرد و گفت: «آفرین! باید بالش را عوض کنیم.» ما چند تا بالش دیگر را زیر سر پادشاه امتحان کردیم. اما خروپف کمتر نشد. من فکری کردم و گفتم: **«آهان! باید پادشاه را عوض کنیم!»**

پدرم خمیازه‌ای کشید و گفت: «این وقت شب، یک پادشاه دیگر از کجا پیدا کنیم?!»

بعد از این حرف‌ها، ما مشغول تنظیم کردن سر پادشاه روی بالش شدیم. پدرم گفت: «تو دست نزن پسر. من خودم سر پادشاه را دقیق تنظیم می‌کنم.»

گفتم: «کار سختی است. امشب پادشاه غذای هندی خورده!» پدرم سر پادشاه را روی بالش تنظیم کرد. اما خروپف بیشتر شد! من گفتم: «باید دقیق‌تر تنظیم کنید.»

پدرم این‌بار کارش را خیلی خیلی دقیق انجام داد. بعد نگاهی به پادشاه انداخت و پرسید: **«کمی هم ژل حالت‌دهنده‌ی مو بهش بزنیم?!»**

- فکر نمی‌کنم لازم باشد.

پدر باز هم با کله‌ی پادشاه ور رفت. پادشاه دیگر خروپف نکرد. ما راه افتادیم که برویم بخوابیم. اما یکهو پادشاه توی خواب گفت:

«بینندگان عزیز! مسابقه‌ی سرنوشت‌ساز بین دو تیم انگلستان و ایتالیا را می‌بینید!... توپ زیر پای مهاجم تیم ایتالیا!»

پدر گفت: «چیز مهمی نیست. پادشاه دارد توی خواب حرف می‌زند.»

یکهو از دهان پادشاه صدای تشویق‌های تماشاگران در استادیوم فوتبال آمد! بعدش هم آگهی شیرخشک





چرا؟... روزی که پادشاه برای تخت خوابش چرخ گذاشت، به ما گفت: «ممکن است شما الان نفهمید چرا این کار را کردم. اما مطمئن باشید که در آینده هم نمی‌فهمید!»

به هر حال از پدر پرسیدم: «ما کار خوبی کردیم که پادشاه را گذاشتیم توی

پیاده‌رو؟»

پدرم کمی ناخن جوید و گفت: «عابر پیاده باید توی پیاده‌رو باشد نه خیابان. این چیزی است که هیچ وقت پادشاه رعایت نمی‌کند!... پس ما داریم یک کار درست را در یک زمان نادرست انجام می‌دهیم. هرکسی که ساعت مچی نداشته باشد، ممکن است همین کار را بکند!»

پادشاه توی خواب گفت: «گره‌ها! گره‌ها!»

گفتم: «پادشاه دارد خواب می‌بیند که تبدیل به کیسه‌ی زباله شده!»

پادشاه دوباره کمی ملج‌ملوچ کرد و باز صدای خروپف‌اش بلند شد. با قدرت خروپف، صدای دزدگیر ماشین‌ها در آمد و یک فروشگاه جواهرات آژیر زد! **پیرزنی هم، سرش را از پنجره‌ی خانه‌اش آورد بیرون و با یک تفنگ بادی شروع به شلیک کرد!** پدرم گفت: «خدایا! این همه هیجان خیلی برای شهرسازی خوب است! اما خودت شب‌ها شهر بازی را تعطیل کرده‌ای!»

همین موقع یک ماشین پلیس با چراغ گردان از راه رسید و آژیر کشید! گفتم: «آن‌ها احتمال می‌دهند که ما دزد باشیم.»

پدر گفت: «اشکالی ندارد. وقتی برایشان توضیح بدهیم، متوجه می‌شوند که ما دزد نیستیم. البته فایده‌ای ندارد. چون ما خودمان باور کرده‌ایم که دزد هستیم!»

با این حرف، ما تخت پادشاه را هل دادیم و پا گذاشتیم به فرار. از چند خیابان گذشتیم و پیچیدیم توی یک سرپایینی.

کم‌کم احساس کردیم تخت احتیاجی به هل دادن ندارد و خودش دارد



می‌رود! من خمیازه کشیدم و گفتم: «این سرپایینی به یک پرتگاه سنگی بلند می‌رسد و بعدش دریاست!»

پدر گفت: «پادشاه دارد کجا می‌رود؟!... الان چه وقت دریا رفتن است؟!... همه وقتی دریا می‌روند که ساحل پر از چوب بلال، لنگه کفش، ظرف خالی نوشابه و پوشک بچه باشد!»

ما دنبال تخت دویدیم. پدر گفت: «خیلی تند می‌رود. انگار کسی برای ناهار دعوتش کرده!»

سرعت ما بیشتر و بیشتر شد. پادشاه رفته بود و افتاده بود توی دریا! ما هم روی پرتگاه سنگی سر خوردیم و افتادیم توی دریا! پدر گفت: «نگران نباش پسرم. خوشبختانه ما پارسال تابستان با هم رفتیم کلاس شنا.»

گفتم: «اما من و شما فقط توی بوفه‌ی استخر بودیم. به نظر شما اگر به جای شنا، سوسیس پنیری سفارش بدهیم، ممکن است نجات پیدا کنیم؟!»

خوشبختانه موج‌ها، پادشاه و تخت را به طرف ما آوردند و ما توانستیم آن را بگیریم. پادشاه دَمَر شد و دستش تا آرنج رفت توی آب دریا. همان‌طور که خواب بود، گفت: «خانم جان! من فقط خواهش کرده بودم یک لیوان آب بالای سرم بگذاری!»

ما خودمان را با تخت به ساحل رساندیم و با هزار بدبختی به کاخ برگشتیم. اسب کرایه‌ای، توی محوطه‌ی سرسبز کاخ بود. این اسب، از بازماندگان اسب‌های سلطنتی بود. آن را به بازدیدکنندگان کاخ کرایه می‌دادیم تا با آن، زیر درخت‌ها دور بزنند و عکس یادگاری بگیرند. آن‌ها آن‌قدر با اسب بیچاره سر و کله زده بودند که اسبه حرف‌زدن یاد گرفته بود!

ما پادشاه را روی اسبه خواباندیم و گفتیم: «عموجان را ببر و تا صبح توی محوطه بگردان. اگر این کار را درست انجام بدهی، اجازه می‌دهیم هرچقدر دوست داشتی، مربای سیب بخوری!»

اسبه پرسید: «با نان وانیلی؟!»

پدر ناله‌کنان گفت: «خدایا! این چه بخت و اقبالی است که من دارم؟!... چرا یک اسب باید بلد باشد بگوید نان وانیلی؟! پسر من تا هشت‌سالگی نمی‌توانست بگوید نان وانیلی!»

من و پدر لباس‌های خیسمان را عوض کردیم. بعد از دستشویی هم رفتیم که بگیریم بخوابیم. سر راه چشمان افتاد به اتاق مخصوص سلطنتی و دیدیم پادشاه و اسبه روی تخت خوابیده‌اند! حالا روی آن تخت، آن‌ها نوبتی داشتند

خروپف می‌کردند!

پدر با عصبانیت گفت: «این اسب اینجا چه کار می‌کند؟!»



پرسیدم: «به نظر تان الان کدامشان دارد خروپف می‌کند؟!»
 پدر گفت: «انگار تو چیزی درباره‌ی اسب‌ها نمی‌دانی.»
 به اسب‌ها اشاره کردم و گفتم: «ببینید چه جوری روی ملاف‌هی
 مخمل خوابیده!... **انگار اسب‌ها هم چیزی درباره‌ی اسب‌ها
 نمی‌دانند!**»

پدرم اسب‌ها را به طرف اصطبل راهنمایی کرد. بعد برگشت و
 چشمش به کله‌ی گوزنی افتاد که روی دیوار نصب شده بود.
 - می‌دانم باید با پادشاه چه کار کنم!

- **می‌خواهید کله‌ی پادشاه را نصب کنید روی دیوار؟!... به
 نظر تان یک منظره‌ی غروب خورشید برای اینجا بهتر نیست؟**

پدرم کله‌ی پادشاه را فرو کرد توی کله‌ی گوزن تا صدای
 خروپف بیرون نیاید!... پادشاه کمی زیر چشمش را خاراند.
یعنی زیر چشم گوزن را خاراند! صدای خروپف چند ثانیه
 قطع شد. پادشاه از اینکه نمی‌توانست صورتش را بخاراند،
 تعجب کرده بود. این بود که یک‌هوا بلند شد و خودش را توی
 آینه نگاه کرد. من و پدرم با سرعت پشت ستون‌ها مخفی
 شدیم. پادشاه یا همان گوزن، کمی چپ و راست خودش را
 برانداز کرد. به شاخ‌هایش دست زد و موهای صورتش را
 مرتب کرد. به پیشانی‌اش کرم مالید! کمی سوت زد و آواز
 خواند. **انگار زیاد هم ناراضی نبود!**

- فکر کنم بیش از اندازه چیپس پیاز و جعفری خورده‌ام!
 اما خودمانیم، بدتر از قبل هم نشده‌ام! **باید منطقی
 باشم. یک گوزن منطقی!... زندگی ادامه دارد. مهم این
 است که هنوز می‌توانم هم‌رگر با نان اضافه بخورم!**

بعد از این حرف‌ها، پادشاه دوباره خوابید. اما صدای خروپف،
 وحشتناک‌تر شده بود! عجب اوضاعی!... **هیچ کس به جز
 پادشاه نمی‌توانست در شبی که گوزن شده، با خیال راحت
 بگردد بخوابد!**

کم‌کم پادشاه توی کله‌ی گوزن گرمش شد و شروع کرد به

ورجه وورجه کردن. مادرم بلند شده بود و داشت به طرف
 دستشویی باشکوه کاخ می‌رفت. یک‌هوا دید یک گوزن روی
 تخت‌خواب نشسته و دارد دکمه‌ی یقه‌اش را باز می‌کند!...
 این بود که جیغی زد و دراز به دراز روی فرش گران‌قیمت کف
 کاخ افتاد!

پادشاه یک لیوان آب خورد و آمد بالای سر مامان. بعد گفت:
 «نمی‌دانم چرا این خانم‌ها غش می‌کنند! **گوزن ترسناک
 نیست. کسی هم که دارد دکمه‌ی یقه‌اش را باز می‌کند،
 ترسناک نیست!**»

یک ساعت بعد، دوباره من و پدر با صدای خروپف از خواب
 بیدار شدیم. آن قدر عصبانی بودیم که تصمیم گرفتیم برویم
 توی خیابان بخوابیم. بنابراین پتوهایمان را برداشتیم و راه
 افتادیم. من گفتم: «خیلی فکر خوبی است که آدم شب‌ها
 توی خیابان بخوابد. **چون، صبح که می‌خواهد برود سر کار،
 دیگر لازم نیست از خانه بیاید بیرون!**»

ما یک وانت ترو تمیز توی خیابان پیدا کردیم و پشت آن
 خوابمان بُرد. بعد از آن همه بدبختی، هیچ چیز بیشتر از
 خوابیدن مزه نمی‌داد. اما چیزی نگذشته بود که با سر و صدای
 وحشتناک هزاران بوق، از خواب پریدیم! **وقتی از زیر پتو بیرون
 آمدیم، متوجه شدیم که وانت، ما را به یک کارخانه‌ی بوق‌سازی
 برده است!**

